جنایت و مکافات

فئودور داستایفسکی

ترجمه فارسی از متن انگلیسی ترجمه کنستانس گارنت

ترجمه کامل متن روایی :پیشگفتار مترجم، شش بخش رمان و موخره

متن پایه :نسخه انگلیسی ترجمه کنستانس گارنت از اثر فئودور داستایفسکی؛ این برگردان از انگلیسی انجام شده است، نه مستقیما از متن روسی.

فصل نمونه رایگان

پیشگفتار مترجم

چند کلمه درباره خود داستایفسکی می تواند به خواننده انگلیسی زبان کمک کند تا آثار او را بهتر بشناسد. داستایفسکی پسر یک پزشک بود. پدر و مادرش مردمی سخت کوش و عمیقا مذهبی بودند، اما آن قدر فقیر بودند که با پنج فرزندشان تنها در دو اتاق زندگی می کردند. پدر و مادر شب ها برای فرزندانشان با صدای بلند کتاب می خواندند و معمولا کتاب هایی جدی را انتخاب می کردند.

داستایفسکی، با آنکه همواره بیمار و نحیف بود، در امتحان نهایی مدرسه مهندسی سن پترزبورگ رتبه سوم را به دست آورد. او در همان دوران نخستین اثر خود، «مردم فقیر»، را آغاز کرده بود.

این داستان را شاعر، نکراسوف، در نشریه خود منتشر کرد و اثر با تحسین فراوان روبه رو شد. جوان خجالتی و ناشناخته ناگهان تا اندازه ای به چهره ای مشهور تبدیل شد. به نظر می رسید راهی درخشان و موفق پیش رویش گشوده شده است، اما این امیدها خیلی زود بر باد رفت. در سال ۱۸۴۹ او را بازداشت کردند.

داستایفسکی نه از نظر خلق و خو و نه از نظر باور، انقلابی نبود؛ با این حال، عضو گروه کوچکی از جوانان بود که برای خواندن آثار فوریه و پرودون گرد هم می آمدند. او را متهم کردند که «در گفت و گوهایی علیه سانسور شرکت کرده، نامه بلینسکی به گوگول را خوانده و از قصد تاسیس یک چاپخانه آگاه بوده است». در دوران نیکلای اول، که موریس بارینگ او را «آن مرد سخت گیر و دادگر» می خواند، همین اتهام ها کافی بود تا حکم اعدامش صادر شود. پس از هشت ماه زندان، او را همراه بیست و یک نفر دیگر به میدان سمنوفسکی بردند تا تیرباران شوند. داستایفسکی در نامه ای به برادرش میخائیل نوشت: «بالای سرمان فرمان هایی فریاد زده شد و پیراهن های سفیدی را که بر تن محکومان به مرگ می پوشانند، به ما پوشاندند. سپس ما را سه نفر سه نفر به تیرک ها بستند تا اعدام شویم. چون نفر سوم صف بودم، با خود گفتم فقط چند دقیقه دیگر زنده خواهم بود. به تو و عزیزانت فکر کردم و توانستم پله شچایف و دوروف را که کنارم بودند ببوسم و با آنها خداحافظی کنم. ناگهان سربازان طبل زدند؛ ما را باز کردند، به جایگاه بازگرداندند و خبر دادند که اعلی حضرت از جانمان گذشته است.» حکم اعدام به کار اجباری با اعمال شاقه تبدیل شد.

یکی از زندانیان، گریگوریف، به محض آنکه او را از بند باز کردند دیوانه شد و دیگر هرگز عقل خود را بازنیافت.

رنج شدید این تجربه اثری ماندگار بر ذهن داستایفسکی گذاشت. سرشت مذهبی او سرانجام وادارش کرد که در زندگی خودش هر رنجی را با تسلیم بپذیرد و حتی آن را نعمتی بداند، اما در نوشته هایش بارها به این موضوع بازگشت. او عذاب هولناک محکوم به اعدام را توصیف می کرد و بر بی رحمی تحمیل چنین شکنجه ای پا می فشرد. پس از آن چهار سال را در اردوگاه کار اجباری سیبری، در کنار مجرمان عادی، گذراند؛ دوره ای که در آن نوشتن «خاطرات خانه مردگان» را آغاز کرد. سپس چند سال نیز در یک گردان انضباطی خدمت کرد.

پیش از بازداشت نشانه هایی از نوعی بیماری عصبی مبهم در او دیده شده بود؛ این بیماری بعدها به حمله های شدید صرع تبدیل شد و تا پایان عمر رهایش نکرد. حمله ها سالی سه یا چهار بار رخ می دادند و در دوره های فشار شدید بیشتر می شدند. در سال ۱۸۵۹ اجازه یافت به روسیه بازگردد. نشریه ای به نام «ورمیا» راه انداخت که بر اثر سوءتفاهمی از سوی دستگاه سانسور ممنوع شد. در سال ۱۸۶۴ همسر نخستش و برادرش میخائیل را از دست داد. در فقر وحشتناکی به سر می برد، اما پرداخت بدهی های برادرش را نیز بر عهده گرفت. نشریه دیگری با نام «اپوخا» تاسیس کرد که آن هم ظرف چند ماه توقیف شد. بدهی ها بر دوشش سنگینی می کردند، خانواده برادرش به او وابسته بود و ناچار بود با سرعتی جان فرسا بنویسد. می گویند نوشته هایش را هرگز بازبینی نمی کرد. سال های پایانی زندگی اش با مهر و فداکاری همسر دومش بسیار آرام تر شد.

در ژوئن ۱۸۸۰، هنگام رونمایی از بنای یادبود پوشکین در مسکو، سخنرانی مشهوری ایراد کرد و مردم با شور و محبتی کم نظیر از او استقبال کردند.

چند ماه بعد داستایفسکی درگذشت. جمعیت انبوهی او را تا گور همراهی کردند و به تعبیر یکی از ناظران، «برای آن مرد نگون بخت تشییعی درخور یک پادشاه برپا کردند». او هنوز هم احتمالا پرخواننده ترین نویسنده روسیه است.

منتقدی روسی در توضیح احساسی که داستایفسکی در خوانندگان برمی انگیزد، می نویسد: «او یکی از خود ما بود، مردی از گوشت و خون ما؛ اما چنان رنج کشیده و چنان ژرف دیده بود که بینش او در نظر ما حکمتی به نظر می رسید... حکمتی برخاسته از دل که می خواهیم از آن بیاموزیم چگونه زندگی کنیم. همه موهبت های دیگرش را طبیعت به او داده بود؛ اما این یکی را خودش و از راه رنج به دست آورد و همین بود که او را بزرگ کرد.»

جنایت و مکافات

بخش اول

فصل اول

در یکی از غروب های به شدت گرم اوایل ماه ژوئیه، جوانی از اتاقک زیرشیروانی محل اقامتش در خیابان اس. بیرون آمد و با گام هایی آهسته و مردد به سوی پل ک. به راه افتاد.

او موفق شده بود در راه پله با صاحبخانه اش روبه رو نشود. اتاقک او زیر سقف خانه ای بلند و پنج طبقه قرار داشت و بیشتر به کمدی شباهت داشت تا اتاق. صاحبخانه که اتاقک، غذا و خدماتی دیگر در اختیارش می گذاشت، در طبقه پایین زندگی می کرد و هر بار که جوان بیرون می رفت، ناچار بود از کنار آشپزخانه او بگذرد؛ دری که همیشه باز بود. هر بار که از آنجا می گذشت، حالتی از دل آشوبی و ترس به او دست می داد، اخم می کرد و شرمنده می شد. او به صاحبخانه بدهی سنگینی داشت و از روبه رو شدن با او می ترسید.

علت این وضع ترسویی و حقارتش نبود؛ درست برعکس. مدتی بود که اعصابش بیش از اندازه تحت فشار قرار داشت و تحریک پذیر شده بود، تا جایی که به مالیخولیا نزدیک می شد. چنان در خود فرو رفته و از دیگران بریده بود که نه فقط از دیدن صاحبخانه، بلکه از روبه رو شدن با هر کسی هراس داشت. فقر خردش کرده بود، اما نگرانی های ناشی از وضع زندگی اش در این اواخر دیگر چندان بر او سنگینی نمی کرد. رسیدگی به کارهای عملی و ضروری را کنار گذاشته بود و دیگر میلی هم به انجام آنها نداشت. هیچ کاری که صاحبخانه می توانست بکند، در واقع ترس چندانی در دلش نمی انداخت. اما اینکه در راه پله جلویش را بگیرند، مجبور شود به حرف های بی ربط و پیش پاافتاده او گوش بدهد، مطالبه های مکرر پول، تهدیدها و شکایت هایش را تحمل کند و برای یافتن بهانه ای ذهنش را به کار بیندازد، طفره برود و دروغ بگوید؛ نه، ترجیح می داد مثل گربه از پله ها پایین بخزد و بی آنکه دیده شود از خانه بیرون برود.

با این همه، آن شب همین که پا به خیابان گذاشت، ناگهان به شدت متوجه ترس هایش شد.

با لبخندی عجیب در دل گفت: «می خواهم دست به کاری از آن دست بزنم و از این خرده چیزها می ترسم. هوم... بله، همه چیز در دست آدم است و آدم فقط از بزدلی می گذارد همه چیز از دستش برود؛ این یک اصل بدیهی است. جالب است بدانیم آدم ها بیش از هر چیز از چه می ترسند. برداشتن قدمی تازه، بر زبان آوردن حرفی تازه؛ بیش از همه از اینها می ترسند... اما من زیادی حرف می زنم. چون پرحرفی می کنم، هیچ کاری انجام نمی دهم. یا شاید چون کاری نمی کنم، این قدر حرف می زنم. در این یک ماه یاد گرفته ام که پرحرفی کنم؛ روزها در لانه ام دراز می کشم و خیال می بافم... درباره جک غول کش. اصلا چرا حالا دارم به آنجا می روم؟ آیا از عهده اش برمی آیم؟ آیا واقعا جدی است؟ اصلا جدی نیست. فقط خیالی است برای سرگرم کردن خودم؛ یک بازیچه! بله، شاید فقط یک بازیچه باشد.»

گرمای خیابان طاقت فرسا بود. هوای دم کرده، رفت و آمد، گچ و داربست و آجر و غباری که همه جا را گرفته بود، همراه با بوی ویژه سن پترزبورگ، همان بویی که هر کس در تابستان نتواند از شهر بیرون برود خوب می شناسد، بر اعصاب از پیش آشفته جوان فشار می آورد. بوی تحمل ناپذیر میخانه ها، که در آن بخش شهر فراوان بودند، و مردان مستی که با وجود روز کاری پیوسته به آنها برمی خورد، تصویر نفرت انگیز محیط را کامل می کرد. لحظه ای انزجاری عمیق در چهره ظریف جوان برق زد. در ضمن، او به طرز غیرعادی خوش قیافه بود: قدی کمی بلندتر از حد متوسط داشت، باریک اندام و خوش ترکیب بود، با چشمانی تیره و زیبا و موهایی قهوه ای تیره. خیلی زود در فکر فرو رفت؛ یا درست تر بگوییم، ذهنش کاملا خالی شد. بی آنکه اطرافش را ببیند یا اهمیتی بدهد که چه می گذرد، به راهش ادامه داد. گاهی زیر لب چیزی می گفت؛ عادتی که خودش هم به آن اعتراف کرده بود. در چنین لحظه هایی متوجه می شد که فکرهایش گاهی درهم می پیچند و نیروی چندانی ندارد؛ دو روز بود که تقریبا چیزی نخورده بود.

لباس هایش آن قدر ژنده و نامرتب بود که حتی مردی عادت کرده به کهنگی لباس نیز خجالت می کشید با چنان وضعی در خیابان دیده شود. با این حال، در آن محله از شهر، کمتر وضعیتی در لباس می توانست کسی را شگفت زده کند. نزدیکی بازار کاه، فراوانی مراکز بدنام و غلبه جمعیت پیشه ور و کارگر که کوچه ها و خیابان های این بخش مرکزی سن پترزبورگ را پر کرده بودند، باعث می شد انواع چهره ها و آدم های عجیب در خیابان دیده شوند؛ چنان که هیچ کس، هر قدر هم نامتعارف، جلب توجه نمی کرد. با وجود این، تلخی و تحقیر انباشته در دل

جوان چنان بود که، با همه حساسیت های جوانی، در خیابان کمترین اهمیتی به لباس های پاره اش می داد. روبه رو شدن با آشنایان یا همکلاسی های سابق وضع دیگری داشت؛ از دیدن آنها در هر حال بیزار بود. اما وقتی مردی مست که به دلیلی نامعلوم او را در گاری بزرگی می بردند، گاری ای که اسبی سنگین آن را می کشید، ناگهان هنگام عبور فریاد زد: «هی، کلاه فروش آلمانی!» و در حالی که با صدای بلند فریاد می کشید به او اشاره کرد، جوان یکباره ایستاد و با لرزش دست کلاهش را گرفت. کلاهی بلند و گرد از مغازه زیمرمن بود؛ از فرط کهنگی رنگ زنگار گرفته، پاره و لکه دار شده بود، لبه درست و حسابی نداشت و به شکلی زشت به یک سو خم شده بود.

اما آنچه بر او چیره شد شرم نبود؛ احساسی دیگر، شبیه وحشت، بود.

با آشفتگی زیر لب گفت: «می دانستم! حدس می زدم! این از همه بدتر است! یک چیز احمقانه مثل همین، یک جزئیات کاملا ناچیز، می تواند تمام نقشه را خراب کند. بله، کلاهم بیش از اندازه جلب توجه می کند... مضحک به نظر می رسد و برای همین به چشم می آید... با این لباس های ژنده باید کلاه معمولی سرم بگذارم، هر چیز کهنه و بی ارزشی، نه این چیز مسخره را. هیچ کس چنین کلاهی سر نمی گذارد؛ از فاصله دور هم به چشم می آید و آن را به خاطر می سپارند... مسئله همین است که مردم آن را به یاد خواهند داشت و این سرنخی به دستشان می دهد. برای چنین کاری باید تا جای ممکن نامحسوس بود... جزئیات، جزئیات مهم اند! همیشه همین خرده ریزهاست که همه چیز را خراب می کند...»

راه چندانی در پیش نداشت؛ حتی می دانست از دروازه خانه محل سکونتش تا آنجا چند قدم فاصله است: دقیقا هفتصد و سی قدم. یک بار در خیال پردازی هایش آنها را شمرده بود. آن زمان به رویاهایش اعتقادی نداشت و فقط با جسارت هولناکشان خودش را عذاب می داد. حالا، یک ماه بعد، نگاهش به آنها تغییر کرده بود و با وجود تک گویی هایی که در آنها ناتوانی و دودلی خود را به تمسخر می گرفت، بی اختیار آن رویای «هولناک» را کاری می دانست که باید دست به انجامش زد؛ هرچند خودش هنوز از این تغییر آگاه نبود. در واقع، اکنون برای نوعی «تمرین» نقشه اش می رفت و با هر قدم هیجانش شدیدتر می شد.

با دلی فرو ریخته و لرزشی عصبی به خانه ای بزرگ نزدیک شد که یک سویش رو به کانال و سوی دیگرش رو به خیابان بود. خانه را به اتاقک های کوچکی تقسیم کرده بودند و آدم هایی از هر صنف و گروه در آن زندگی می کردند: خیاط ها، قفل سازها، آشپزها، آلمانی های جورواجور، دخترانی که به هر زحمتی روزگار می گذراندند،

کارمندان جزء و مانند آنها. در دو دروازه و دو حیاط خانه رفت و آمد همیشگی جریان داشت و سه یا چهار سرایدار از ساختمان مراقبت می کردند. جوان خوشحال بود که با هیچ کدام روبه رو نشد. بی درنگ از در سمت راست به داخل خزید و از پله ها بالا رفت. راه پله پشتی تاریک و تنگ بود، اما او از پیش آن را می شناخت و مسیرش را بلد بود؛ این محیط را دوست داشت، چون در چنین تاریکی ای حتی از کنجکاوترین نگاه ها هم نمی ترسید.

وقتی به طبقه چهارم رسید، نتوانست از خود بپرسد: «اگر حالا این قدر می ترسم، اگر واقعا قرار باشد این کار را انجام بدهم چه حالی خواهم داشت؟» در آنجا چند باربر راهش را بسته بودند که مشغول بیرون بردن اثاثیه از یک آپارتمان بودند. می دانست آن آپارتمان پیشتر در اختیار کارمند آلمانی اداره دولتی و خانواده اش بوده است. آن مرد داشت اسباب کشی می کرد و در نتیجه در این راه پله، جز پیرزن، دیگر کسی در طبقه چهارم نمی ماند. با خود گفت: «به هر حال، این خوب است.» سپس زنگ در آپارتمان پیرزن را فشرد. زنگ صدایی ضعیف و نازک داد، انگار از حلب ساخته شده بود نه مس؛ زنگ آپارتمان های کوچک چنین خانه هایی همیشه همین صدا را داشت. صدای زنگ را از یاد برده بود، اما اکنون آن جیرینگ خاص چیزی را به یادش آورد و خاطره ای را روشن پیش چشمش آورد... از جا پرید. اعصابش به شدت فرسوده شده بود.

اندکی بعد، در به اندازه شکافی باریک باز شد. پیرزن با بدگمانی آشکاری از میان شکاف به مهمانش نگاه کرد؛ در تاریکی جز چشم های کوچک و درخشانش چیزی دیده نمی شد. اما وقتی چند نفر را در پاگرد دید، دل و جرئت بیشتری پیدا کرد و در را کاملا گشود. جوان وارد دهلیز تاریکی شد که با تیغه ای از آشپزخانه کوچک جدا شده بود. پیرزن خاموش روبه رویش ایستاد و با نگاهی پرسشگر براندازش کرد. زن، پیرزنی ریزاندام و چروکیده، حدود شصت ساله بود؛ چشم هایی تیز و بدخواه و بینی کوچکی نوک تیز داشت. موهای بی رنگ و کمی خاکستری اش را با روغن فراوان به سر چسبانده بود و روسری نداشت. دور گردن باریک و درازش، که به پای مرغ می مانست، پارچه ای پشمی و نامعلوم گره زده بود و با وجود گرما، شنلی خزدار، ژنده و زردشده از کهنگی، بر شانه هایش آویزان بود. پیرزن پی در پی سرفه و ناله می کرد. لابد نگاه جوان حالت عجیبی داشت، چون دوباره برق بدگمانی در چشم های زن پیدا شد.

راسکولنیکف با عجله و همراه با نیم تعظیمی گفت: «راسکولنیکف هستم، دانشجو. یک ماه پیش اینجا آمده بودم.» به یاد آورد که باید مودب تر باشد.

پیرزن با لحنی روشن گفت: «یادم هست، آقای عزیز، آمدنتان را خوب به خاطر دارم.» همچنان با نگاه پرسشگر به صورتش خیره بود.

راسکولنیکف که از بدگمانی زن کمی دستپاچه و غافلگیر شده بود، ادامه داد: «و حالا... برای همان کار قبلی آمده ام.» با دلواپسی فکر کرد: «شاید همیشه همین طور است و دفعه پیش متوجه نشده بودم.»

پیرزن مکث کرد، انگار مردد بود؛ سپس کنار رفت و به در اتاق اشاره کرد و گفت تا مهمان از جلویش بگذرد: «بفرمایید داخل، آقای عزیز.»

اتاق کوچکی که جوان وارد آن شد، کاغذدیواری زرد داشت و روی پنجره هایش شمعدانی و پرده های نازک پارچه ای دیده می شد. در آن لحظه نور غروب اتاق را روشن کرده بود.

این فکر ناگهان و بی مقدمه از ذهن راسکولنیکف گذشت: «پس آن وقت هم آفتاب همین طور می تابد!» او با نگاهی سریع همه جا را از نظر گذراند و کوشید چیدمان وسایل را تا حد ممکن به خاطر بسپارد. اما چیز خاصی در اتاق نبود. اثاثیه از چوب زردرنگ و بسیار کهنه ساخته شده بود: کاناپه ای با پشتی چوبی بزرگ و خمیده، میزی بیضی شکل جلوی آن، میز آرایش کوچکی با آینه ای ثابت میان دو پنجره، صندلی هایی کنار دیوار و دو سه تصویر چاپی ارزان در قاب های زرد که دختران آلمانی را با پرنده هایی در دست نشان می دادند. همین و بس. در گوشه اتاق چراغی جلوی شمایل کوچکی می سوخت. همه جا تمیز بود؛ کف اتاق و اثاثیه برق می زدند و همه چیز صیقلی و درخشان بود.

جوان با خود اندیشید: «کار لیزاوتا است.» در سراسر آپارتمان حتی ذره ای گرد و غبار دیده نمی شد.

بار دیگر فکر کرد: «در خانه بیوه های بدجنس است که چنین تمیزی ای پیدا می شود.» سپس با کنجکاوی دزدکی به پرده نخی درگاه اتاق کوچک دیگری نگاه کرد؛ اتاقی که تخت خواب و صندوق کشوی پیرزن در آن بود و او تا آن روز داخلش را ندیده بود. تمام آپارتمان همین دو اتاق بود.

پیرزن در حالی که وارد اتاق می شد، با تندی پرسید: «چه می خواهید؟» مثل قبل روبه روی جوان ایستاد تا مستقیم به صورتش نگاه کند.

جوان گفت: «چیزی آورده ام که گرو بگذارم.» سپس ساعت جیبی نقره ای و تختی را از جیبش بیرون آورد که پشت آن نقش کره زمین حک شده بود و زنجیری فولادی داشت.

پیرزن گفت: «اما مهلت گرو قبلی تان تمام شده است. موعدش پریروز بود.»

جوان گفت: «بهره یک ماه دیگر را می آورم؛ کمی صبر کنید.»

پیرزن گفت: «این دیگر به اختیار من است، آقای عزیز؛ صبر کنم یا همین حالا گرویی تان را بفروشم.»

جوان پرسید: «برای ساعت چقدر می دهید، آلئونا ایوانونا؟»

پیرزن گفت: «چیزهای خرد و ریز می آورید، آقای عزیز؛ تقریبا ارزشی ندارد. دفعه پیش برای انگشترتان دو روبل دادم، حال آنکه می شد همان را نو از جواهرفروشی با یک روبل و نیم خرید.»

جوان گفت: «چهار روبل بدهید؛ پسش می گیرم. مال پدرم بود. به زودی پولی به دستم می رسد.»

پیرزن گفت: «یک روبل و نیم، آن هم با کسر بهره از پیش، اگر می خواهید!»

جوان فریاد زد: «یک روبل و نیم!»

پیرزن گفت: «خودتان می دانید.» و ساعت را به او پس داد. جوان آن را گرفت و چنان خشمگین شد که نزدیک بود همان جا برود؛ اما فوری خودش را نگه داشت، چون به یاد آورد جای دیگری برای رفتن ندارد و هدف دیگری هم از آمدنش داشته است.

با خشونت گفت: «بدهیدش.»

پیرزن کلیدهایش را در جیب جست و پشت پرده، به اتاق دیگر رفت. جوان که وسط اتاق تنها مانده بود، با دقت گوش می داد و فکر می کرد. صدای باز کردن قفل صندوق کشوها را می شنید.

با خود اندیشید: «حتما کشوی بالایی است. پس کلیدها را در جیب سمت راستش می گذارد. همه به یک حلقه فولادی وصل اند... و یک کلید هم هست که سه برابر بقیه بزرگی دارد و دندانه های عمیقی دارد؛ نمی تواند کلید صندوق کشوها باشد... پس باید صندوق یا محفظه دیگری هم داشته باشد... دانستنش ارزش دارد. کلید صندوق های فلزی معمولا همین شکلی است... اما این کار چقدر حقارت بار است.»

پیرزن برگشت.

گفت: «بفرمایید، آقا. طبق حساب ما، ماهی ده کوپک به ازای هر روبل، پس از یک روبل و نیم باید پانزده کوپک بهره را از پیش کم کنم. بابت دو روبلی هم که قبلا به شما قرض داده ام، حالا بیست کوپک بهره از پیش بدهکارید. روی هم می شود سی و پنج کوپک. پس بابت ساعت باید یک روبل و پانزده کوپک به شما بدهم. بفرمایید.»

جوان گفت: «چی؟ حالا فقط یک روبل و پانزده کوپک؟»

پیرزن گفت: «همین طور است.»

جوان بحثی نکرد و پول را گرفت. به پیرزن نگاه می کرد و عجله ای برای رفتن نداشت؛ انگار هنوز می خواست چیزی بگوید یا کاری انجام دهد، اما خودش هم دقیقا نمی دانست چه.

گفت: «شاید یکی دو روز دیگر چیز دیگری هم برایتان بیاورم، آلئونا ایوانونا؛ چیز باارزشی، نقره ای... یک جعبه سیگار، همین که از دوستم پس بگیرم...» و با دستپاچگی حرفش را نیمه تمام گذاشت.

پیرزن گفت: «آن وقت درباره اش صحبت می کنیم، آقا.»

جوان هنگام بیرون رفتن از درگاه، تا جای ممکن عادی پرسید: «خداحافظ... همیشه تنها در خانه هستید؟ خواهرتان اینجا نیست؟»

پیرزن گفت: «به شما چه ربطی دارد، آقای عزیز؟»

جوان گفت: «اوه، هیچ چیز خاصی نیست، همین طوری پرسیدم. چقدر زود از کوره در می روید... روزتان بخیر، آلئونا ایوانونا.»

راسکولنیکف با آشفتگی کامل بیرون رفت و این آشفتگی لحظه به لحظه بیشتر شد. هنگام پایین رفتن از پله ها دو سه بار ناگهان ایستاد، انگار فکری به ذهنش زده باشد. همین که به خیابان رسید، فریاد زد: «خدایا، چقدر همه اینها نفرت انگیز است! آیا من... آیا واقعا ممکن است...؟ نه، مزخرف است، یاوه است!» سپس قاطعانه افزود: «چطور چنین کار هولناکی توانسته به ذهنم راه پیدا کند؟ دل من چه پلیدی هایی را در خود پنهان کرده است! بله، بیش از

هر چیز پلید، چندش آور، نفرت انگیز، نفرت انگیز! و یک ماه تمام است که...» اما هیچ کلمه و فریادی نمی توانست آشفتگی او را بیان کند. احساس انزجار شدیدی که در راه رفتن به خانه پیرزن قلبش را فشرده و شکنجه کرده بود، اکنون به اوج رسیده و چنان شکل روشنی یافته بود که نمی دانست برای رهایی از این بدبختی چه کند. مانند مردی مست در پیاده رو راه می رفت، به رهگذران بی اعتنا بود و به آنها تنه می زد. تازه در خیابان بعدی به خود آمد. به اطراف نگاه کرد و دید کنار میخانه ای ایستاده که پله هایش از پیاده رو به زیرزمین می رفت. همان لحظه دو مرد مست از در بیرون آمدند و در حالی که یکدیگر را دشنام می دادند و نگه می داشتند، از پله ها بالا رفتند. راسکولنیکف بی آنکه فکر کند، همان دم از پله ها پایین رفت. تا آن روز هرگز پایش را به میخانه نگذاشته بود، اما اکنون سرش گیج می رفت و تشنگی سوزانی آزارش می داد. دلش یک لیوان آبجوی خنک می خواست و ضعف ناگهانی اش را به غذا نخوردن نسبت می داد. پشت میزی کوچک و چسبناک در گوشه ای تاریک و کثیف نشست، آبجو سفارش داد و نخستین لیوان را با ولع سر کشید. بلافاصله حالش بهتر شد و فکرهایش وضوح پیدا کرد.

با امیدواری گفت: «همه اش چرند است، هیچ دلیلی ندارد نگران باشم! فقط به هم ریختگی جسمی است. یک لیوان آبجو، تکه ای نان خشک، و ناگهان مغز نیرومندتر می شود، ذهن روشن تر می شود و اراده استوارتر! پوف، چه چیزهای کوچک و بی اهمیتی!»

با وجود این اندیشه تحقیرآمیز، حالا چهره اش بازتر شده بود؛ انگار ناگهان از زیر باری هولناک آزاد شده باشد. با نگاهی دوستانه اطرافش را تماشا کرد. اما حتی همان لحظه نیز مبهم حس می کرد که این حال خوش هم طبیعی نیست.

در آن ساعت، آدم های کمی در میخانه بودند. جز دو مرد مستی که هنگام ورود از پله ها دیده بود، گروهی شامل حدود پنج مرد و دختری با آکاردئون نیز هم زمان بیرون رفته بودند. رفتن آنها اتاق را آرام و تقریبا خالی کرده بود. کسانی که مانده بودند یکی مردی پیشه ور و مست، اما نه چندان از خود بی خود، بود که جلوی کوزه آبجو نشسته بود؛ دیگری مردی تنومند و درشت اندام با ریش خاکستری و نیم تنه ای کوتاه و چین دار بود. او بسیار مست بود و روی نیمکت به خواب رفته بود. هر از گاه در خواب از جا می پرید، انگشتانش را تق تق می شکست، دست هایش را از هم باز می کرد و نیم تنه اش روی نیمکت بالا و پایین می جهید؛ هم زمان آهنگی بی معنی را زیر لب زمزمه می کرد و می کوشید مصرع هایی از این دست را به یاد آورد:

«یک سال تمام، زنش را عاشقانه دوست داشت؛

یک سال، زنش را... عاشقانه دوست داشت.»

یا ناگهان دوباره بیدار می شد و می خواند:

«در ازدحام خیابان قدم می زد،

آشنای قدیمی اش را دید و...»

اما کسی در لذت او شریک نبود؛ همراه خاموشش با خصومتی آشکار و بدگمانی به این نمایش ها نگاه می کرد. مرد دیگری هم در اتاق بود که به کارمند بازنشسته اداره ای شباهت داشت. جدا از دیگران نشسته بود، گاه جرعه ای از کوزه اش می نوشید و به جمع نگاه می کرد. او هم آشفته به نظر می رسید.

فصل دوم

راسکولنیکف به جمعیت عادت نداشت و، چنان که پیش تر گفتیم، از هر نوع معاشرتی دوری می کرد؛ به ویژه در روزهای اخیر. اما حالا ناگهان دلش می خواست میان مردم باشد. گویی اتفاق تازه ای در درونش رخ می داد و همراه آن، تشنگی عجیبی برای همدمی احساس می کرد. پس از یک ماه اندوه فشرده و آشفتگی تیره، چنان خسته بود که آرزو داشت حتی برای لحظه ای در جهانی دیگر آرام بگیرد، هر چه که آن جهان می خواست باشد. از این رو، با وجود کثیفی محیط، از ماندن در میخانه خشنود بود.

صاحب میخانه در اتاق دیگری بود، اما پیوسته از چند پله پایین می آمد و پاهایش، با چکمه های خوش تراش و قیراندود و لبه های قرمز برگشته، پیش از آنکه خود او دیده شود، از گوشه در پیدا می شد. قبایی بلند و جلیقه ای از ساتن سیاه و به طرز نفرت انگیزی چرب به تن داشت و کراواتی هم نبسته بود. تمام صورتش انگار مثل قفل آهنی با روغن آغشته شده بود. پشت پیشخوان پسری حدود چهارده ساله ایستاده بود و پسر دیگری که کمی کوچک تر بود، هر چه را مشتریان می خواستند دست به دست می کرد. روی پیشخوان خیار ورقه شده، چند تکه نان سیاه خشک و مقداری ماهی خرد شده قرار داشت که همگی بوی ناخوشایندی می دادند. هوا به شدت دم کرده بود و بخار مشروب چنان سنگین بود که پنج دقیقه ماندن در آن فضا می توانست آدم را مست کند.

گاهی دیدارهایی اتفاقی با غریبه ها پیش می آید که از همان لحظه نخست، پیش از آنکه کلمه ای رد و بدل شود، توجه ما را جلب می کند. مردی که کمی دورتر از راسکولنیکف نشسته و به کارمند بازنشسته ای شباهت داشت، چنین اثری بر او گذاشت. بعدها راسکولنیکف بارها این احساس را به یاد آورد و حتی آن را نوعی پیش آگاهی دانست. بارها به آن مرد نگاه کرد؛ شاید از آن رو که مرد نیز پیوسته به او خیره شده بود و آشکارا میل داشت سر صحبت را باز کند. کارمند به دیگر افراد حاضر در اتاق، از جمله صاحب میخانه، چنان می نگریست که گویی به همنشینی با آنان عادت کرده و از ایشان خسته شده است؛ در نگاهش اندکی تحقیر از بالا به پایین دیده می شد، گویی آنان از نظر مقام و فرهنگ فروتر از او بودند و گفت و گو با ایشان بی فایده بود.

مرد بیش از پنجاه سال داشت؛ میانه قامت و چهارشانه بود، سرش طاس و موهای باقی مانده اش خاکستری شده بود. صورتش از نوشیدن مداوم پف کرده و رنگی زرد، حتی مایل به سبز، داشت. پلک های متورمش چنان بود که از میان آنها چشم های سرخ و تیزش مثل شکاف های باریکی می درخشید. با این همه، چیزی در او به طرز عجیبی جلب توجه می کرد: در چشم هایش نوری از احساسی شدید دیده می شد؛ شاید اندیشه و هوش هم در آنها بود، اما

هم زمان برق چیزی شبیه جنون نیز به چشم می خورد. کت سیاه رسمی و کهنه ای پوشیده بود که تقریبا همه دکمه هایش افتاده بود و فقط یکی باقی مانده بود؛ همان یک دکمه را هم بسته بود، انگار به آخرین نشانه آبرومندی خود چنگ می زد. جلوی پیراهنش، چروکیده و لکه دار، از جلیقه کرباسی اش بیرون زده بود. مانند بسیاری از کارمندان ریش و سبیل نداشت، اما آن قدر اصلاح نکرده بود که چانه اش به برس زبر و خاکستری رنگی می مانست. رفتارش نیز حال و هوایی رسمی و محترمانه داشت. با این حال آرام و قرار نداشت؛ موهایش را به هم می ریخت و گاه سرش را نومیدانه میان دست هایش می گرفت و آرنج های ژنده اش را روی میز چسبناک و لکه دار می گذاشت. سرانجام مستقیم به راسکولنیکف نگاه کرد و با صدایی بلند و قاطع گفت:

«اجازه دارم، جناب محترم، جسارت کنم و سر صحبت را به شیوه ای مودبانه با شما باز کنم؟ ظاهر شما شاید احترام چندانی برنینگیزد، اما تجربه به من می گوید که مردی تحصیل کرده اید و به نوشیدن عادت ندارید. من همیشه برای تحصیل، به ویژه هنگامی که با احساسات اصیل همراه باشد، احترام قائل بوده ام. افزون بر این، از نظر رتبه اداری مشاور رسمی هستم. مارملادوف؛ نام من همین است، مشاور رسمی. جسارت می کنم بپرسم: شما در اداره ای خدمت می کنید؟»

جوان، که از لحن پرطمطراق گوینده و نیز از اینکه ناگهان مستقیم مورد خطاب قرار گرفته بود، کمی تعجب کرده بود، پاسخ داد: «نه، درس می خوانم.» با آنکه لحظه ای پیش دلش می خواست در کنار هر کسی باشد، همین که کسی واقعا سر صحبت را با او باز کرد، بیزاری همیشگی و عصبی اش از غریبه هایی که به او نزدیک می شدند یا می کوشیدند نزدیک شوند، دوباره سر برآورد.

کارمند فریاد زد: «پس دانشجو هستید، یا زمانی دانشجو بوده اید! درست حدس زدم! من مردی باتجربه ام، آقا، بسیار باتجربه!» و با رضایت از خود، انگشتانش را به پیشانی زد. «شما دانشجو بوده اید یا در یکی از مراکز علمی درس خوانده اید... اما اجازه بدهید...»

از جا برخاست، تلوتلو خورد، کوزه و لیوانش را برداشت و کنار جوان نشست، کمی مایل به او. مست بود، اما روان و جسورانه حرف می زد؛ فقط گاهی رشته کلام از دستش در می رفت و بعضی واژه ها را کش می داد. با ولعی به راسکولنیکف چسبید، گویی خودش هم یک ماه تمام با هیچ انسانی حرف نزده بود.

تقریبا با لحنی رسمی آغاز کرد: «جناب محترم، فقر عیب نیست؛ این حرف درستی است. اما می دانم که مستی هم فضیلت نیست، و این یکی از آن هم درست تر است. ولی گدایی، جناب محترم، گدایی عیب است. انسان در فقر

هنوز می تواند نجابت ذاتی روح خود را حفظ کند، اما در گدایی نه؛ هیچ کس نمی تواند. آدم را به خاطر گدایی با چوب از جامعه بیرون نمی اندازند؛ با جارو بیرون می رانند تا تحقیرش کنند، و حق هم دارند، زیرا من خودم آماده ام پیش از همه خودم را تحقیر کنم. نتیجه اش هم می شود همین میخانه! جناب محترم، یک ماه پیش آقای لبه زیاتنیکف همسرم را کتک زد، اما همسر من با من فرق دارد! متوجهید؟ از روی کنجکاوی اجازه بدهید سوال دیگری بپرسم: تا به حال شب را در بارجی پر از کاه، روی رود نوا، گذرانده اید؟»

راسکولنیکف گفت: «نه، پیش نیامده است. منظورتان چیست؟»

مارملادوف گفت: «خب، من همین حالا از آنجا آمده ام؛ پنجمین شب است که آنجا می خوابم...» لیوانش را پر کرد، سر کشید و مکث کرد. واقعا تکه های کاه به لباسش چسبیده بود و میان موهایش گیر کرده بود. بعید نبود که پنج روز تمام نه لباس از تن درآورده باشد و نه خودش را شسته باشد. دست هایش به خصوص کثیف بود: چاق و سرخ، با ناخن هایی سیاه.

گفت و گویش، هرچند نه چندان پرشور، توجه عمومی را جلب کرده بود. پسرهای پشت پیشخوان شروع به خنده زیرلبی کردند. صاحب میخانه ظاهرا برای شنیدن حرف های این «مرد بامزه» از اتاق بالایی پایین آمد و کمی آن طرف تر نشست؛ با وقاری ساختگی خمیازه می کشید. روشن بود که مارملادوف در اینجا چهره ای آشناست و احتمالا عادت به سخنرانی های پرطمطراق را از آنجا پیدا کرده که بارها در میخانه با غریبه های جورواجور سر صحبت را باز کرده است. برای بعضی مست ها این عادت به نیازی همیشگی تبدیل می شود، به ویژه برای کسانی که در خانه مراقبشان هستند و سخت زیر نظرشان دارند. به همین دلیل، در جمع نوشندگان می کوشند رفتارشان را توجیه کنند و اگر بتوانند، اندکی همدردی و احترام به دست آورند.

صاحب میخانه گفت: «چه آدم بامزه ای! اگر کارمند اداره ای، پس چرا سر کار نمی روی و وظیفه ات را انجام نمی دهی؟»

مارملادوف، انگار راسکولنیکف این سوال را پرسیده باشد، فقط رو به او ادامه داد: «چرا سر کارم نیستم، جناب محترم؟ آیا دلم از این فکر به درد نمی آید که چه انگل بی فایده ای هستم؟ یک ماه پیش، وقتی آقای لبه زیاتنیکف با دست های خودش زنم را زد و من مست افتاده بودم، رنج نکشیدم؟ ببخشید، جوان، تا به حال برای گرفتن وامی که از پیش می دانستید هرگز نصیبتان نمی شود، دست به دامن کسی شده اید؟»

«بله، شده ام. اما منظورتان از اینکه از پیش می دانستید چیست؟»

«یعنی کاملا مطمئن باشید که هیچ چیز دستگیرتان نمی شود. مثلا از پیش بدانید که این مرد، این شهروند محترم و نمونه، به هیچ وجه به شما پول نخواهد داد؛ و واقعا چرا باید بدهد؟ البته می داند که من پولش را پس نخواهم داد. از روی دلسوزی؟ اما آقای لبه زیاتنیکف که از افکار تازه پیروی می کند، همین چند روز پیش توضیح داد که علم امروزی حتی دلسوزی را هم ممنوع می داند و در انگلستان، جایی که اقتصاد سیاسی رواج دارد، همین کار را می کنند. پس چرا باید به من پول بدهد؟ با این حال، با آنکه از پیش می دانم پولی نخواهد داد، باز راه می افتم و می روم پیش او...»

راسکولنیکف پرسید: «پس چرا می روید؟»

«خب، وقتی آدم هیچ کس را ندارد و جای دیگری هم نیست که برود، چه کار کند؟ هر انسانی باید جایی برای رفتن داشته باشد. گاهی ناچار است به هر قیمتی شده به جایی برود! وقتی دختر خودم برای نخستین بار با برگه زرد به خیابان رفت، من هم ناچار شدم جایی بروم...» سپس با نگرانی نگاهی به جوان انداخت و در میان حرفش توضیح داد: «منظورم این است که دخترم گذرنامه زرد دارد.»

«عیبی ندارد، جناب محترم، عیبی ندارد!» با شتاب ادامه داد؛ هر دو پسر پشت پیشخوان قهقهه زده بودند و حتی صاحب میخانه هم لبخند می زد. «از تکان دادن سرشان آشفته نمی شوم؛ همه از ماجرا خبر دارند و هر چه پنهان بوده آشکار شده است. من هم این را نه با تحقیر، بلکه با فروتنی می پذیرم. بگذار چنین باشد! بگذار چنین باشد! بنگرید، این است انسان! ببخشید، جوان، آیا می توانید... نه، بگذارید روشن تر و صریح تر بپرسم: آیا جرئت دارید با نگاه کردن به من بگویید که خوک نیستم؟»

جوان هیچ نگفت.

سخنران، پس از آنکه صبر کرد خنده ها فروکش کند، با همان خشکی و وقاری حتی بیشتر از پیش ادامه داد: «بسیار خوب، من خوکم، اما او بانویی محترم است! من هیبتی حیوانی دارم، ولی کاترینا ایوانونا، همسرم، زنی تحصیل کرده و دختر یک افسر است. قبول، قبول می کنم که من رذلم؛ اما او زنی با قلبی نجیب، سرشار از احساس و پرورش یافته با آموزش و فرهنگ است. و با این همه... آه، اگر فقط دلش به حالم می سوخت! جناب محترم، هر انسانی باید دست کم جایی داشته باشد که دیگران در آن دلشان برایش بسوزد! اما کاترینا ایوانونا، با همه بزرگواری اش، گاهی بی انصاف است... با آنکه می دانم وقتی موهایم را می کشد فقط از روی دلسوزی است، باز هم...»

صدایش را پایین آورد، اما با شنیدن خنده های دوباره، با وقاری مضاعف گفت: «بله، جوان، تکرار می کنم که موهایم را می کشد؛ اما خدای من، کاش فقط یک بار... نه، نه! فایده ای ندارد، حرف زدن چه سودی دارد؟ بارها آرزویم برآورده شده و بارها دلش به حالم سوخته است، اما... سرنوشت من همین است و من از طبیعت خودم حیوانم!»

صاحب میخانه در حالی که خمیازه می کشید گفت: «همین طور است!» مارملادوف محکم مشت خود را روی میز کوبید.

«سرنوشت من همین است! می دانید، آقا، می دانید که جوراب های خودش را هم برای خریدن مشروب فروخته ام؟ نه کفش هایش را؛ آن شاید تا حدی قابل فهم بود، اما جوراب هایش را، جوراب های خودش را برای مشروب فروختم! شال پشمی لطیفش را هم فروختم؛ هدیه ای بود که مدت ها پیش به او داده بودند و مال خودش بود، نه من. در اتاقی سرد زندگی می کنیم و او زمستان امسال سرما خورد؛ حالا سرفه می کند و خون هم بالا می آورد. سه کودک خردسال داریم و کاترینا ایوانونا از صبح تا شب کار می کند؛ زمین را می شوید، خانه را تمیز می کند و بچه ها را می شوید، چون از کودکی به پاکیزگی عادت داشته است. اما ریه هایش ضعیف است و آمادگی ابتلا به سل دارد؛ من این را می فهمم! خیال می کنید نمی فهمم؟ هر چه بیشتر می نوشم، بیشتر هم این را حس می کنم. برای همین هم می نوشم. می کوشم در مشروب همدردی و احساس پیدا کنم... می نوشم تا دو برابر رنج بکشم!» و چنان که گویی نومید شده باشد، سرش را روی میز گذاشت.

لحظه ای بعد سرش را دوباره بلند کرد و گفت: «جوان، در چهره ات چیزی می بینم که از گرفتاری روحی خبر می دهد. همان لحظه که وارد شدی متوجه آن شدم و برای همین بی درنگ سر صحبت را با تو باز کردم. وقتی داستان زندگی ام را برایت تعریف می کنم، نمی خواهم پیش این شنوندگان بیکار که همه چیز را از قبل می دانند مایه خنده شوم؛ دنبال انسانی با احساس و تحصیل کرده می گردم. پس بدان که همسرم در مدرسه ای ممتاز برای دختران خانواده های اشرافی درس خوانده بود. هنگام پایان تحصیل، رقص شال را در برابر فرماندار و چند شخصیت بلندپایه اجرا کرد و برای این کار مدال طلا و گواهی شایستگی گرفت. مدال... بله، البته مدال را سال ها پیش فروختیم، اما گواهی هنوز در صندوقش هست؛ چندی پیش آن را به صاحبخانه مان نشان داد. با اینکه همیشه با صاحبخانه اختلاف دارد، دلش می خواست کسی از افتخارات گذشته و روزهای خوشی که دیگر بازنمی گردند باخبر شود. سرزنشش نمی کنم؛ از گذشته فقط خاطره هایش برایش مانده و باقی همه خاکستر است.

«بله، بله، زنی با روحیه، مغرور و مصمم است. خودش زمین را می شوید و جز نان سیاه چیزی برای خوردن ندارد، اما نمی گذارد کسی به او بی احترامی کند. برای همین بی ادبی آقای لبه زیاتنیکف را نادیده نگرفت و وقتی او به

خاطر همین موضوع کتکش زد، بیش از آنکه از ضربه ها آسیب ببیند، از آزردگی خاطر به بستر افتاد. وقتی با من ازدواج کرد، بیوه بود و سه فرزند داشت که هر کدام از دیگری کوچک تر بودند. شوهر اولش، که افسر پیاده نظام بود، با عشق او ازدواج کرده بود و او هم به خاطرش از خانه پدری گریخته بود. کاترینا بسیار دوستش داشت؛ اما آن مرد به قمار روی آورد، به دردسر افتاد و سرانجام مرد. در اواخر زندگی او را کتک هم می زد؛ کاترینا هم گاهی جوابش را می داد و من برای این حرف مدرک معتبر دارم. با این همه، هنوز هم وقتی از او یاد می کند اشک می ریزد و آن مرد را به رخ من می کشد. من هم خوشحالم، واقعا خوشحالم که دست کم در خیال خود می تواند فکر کند زمانی خوشبخت بوده است...

«پس از مرگ شوهرش، کاترینا با سه کودک در ناحیه ای دورافتاده و وحشی تنها ماند؛ همان زمان من هم به طور اتفاقی در آنجا بودم. چنان فقر ناامیدکننده ای گریبانش را گرفت که با وجود فراز و نشیب های فراوانی که خودم در زندگی دیده ام، حتی نمی توانم آن را توصیف کنم. همه خویشاوندانش ترکش کرده بودند. از آن گذشته، بسیار مغرور بود؛ بیش از اندازه مغرور... و آن وقت، جناب محترم، من که در آن زمان بیوه بودم و از همسر اولم دختری چهارده ساله داشتم، نتوانستم تماشای آن همه رنج را تحمل کنم و از او خواستگاری کردم. می توانید تصور کنید گرفتاری اش تا چه اندازه سخت بوده که زنی تحصیل کرده، بافرهنگ و از خانواده ای سرشناس، رضایت داده با من ازدواج کند. اما پذیرفت! با گریه و هق هق و دست هایی که از درماندگی به هم می فشرد، همسرم شد؛ چون هیچ جای دیگری برای رفتن نداشت! می فهمید، آقا؟ می فهمید یعنی چه که آدم مطلقا هیچ جایی برای رفتن نداشته باشد؟ نه، هنوز نمی فهمید...»

«یک سال تمام وظایفم را با وجدان و وفاداری انجام دادم و به این» ــ با انگشت به کوزه زد ــ «دست نزدم، چون من هم احساس دارم. اما با این حال نتوانستم رضایتش را جلب کنم. بعد شغلم را هم از دست دادم؛ نه به خاطر تقصیر خودم، بلکه به دلیل تغییراتی در اداره. آن وقت دوباره به این رو آوردم... نزدیک به یک سال و نیم پیش، پس از سرگردانی های بسیار و بدبختی های فراوان، بالاخره به این پایتخت باشکوه و پر از بناهای یادبود رسیدیم. اینجا هم کاری پیدا کردم... و آن را هم به دست آوردم و از دست دادم. می فهمید؟ این بار تقصیر خودم بود؛ ضعفم آشکار شده بود... حالا در خانه آمالیا فیودورونا لیپه وکسل، بخشی از یک اتاق را در اختیار داریم و خودم هم نمی دانم با چه چیزی زندگی می کنیم و کرایه را چطور می پردازیم. افراد زیادی غیر از ما هم آنجا ساکن اند. کثیفی و آشفتگی، درست مثل تیمارستان... بله، همین طور است. در این میان دخترم از همسر اولم هم بزرگ شده و نمی خواهم از

آنچه هنگام کودکی از نامادری اش کشیده حرف بزنم. کاترینا ایوانونا با همه احساسات سخاوتمندانه اش زنی تندخو، زودخشم و کم حوصله است...»

تا اینجا مارملادوف مکثی کرد؛ گویی برای ادامه دادن به نفس تازه ای نیاز داشت. سپس گفت: «اما گفتن اینها چه فایده ای دارد؟ سونیا، چنان که خودت می توانی حدس بزنی، تحصیلاتی نداشته است. چهار سال پیش سعی کردم جغرافیا و تاریخ جهان را به او یاد بدهم، اما خودم هم در این درس ها چندان سررشته نداشتم و کتاب مناسبی هم نداشتیم؛ کتاب هایی هم که داشتیم... به هر حال، حالا دیگر همان ها را هم نداریم و آموزشمان همان جا تمام شد. تا کوروش پادشاه ایران پیش رفتیم. وقتی به سن رشد رسید، کتاب های دیگری با حال و هوای رمانتیک خواند و اخیرا هم کتابی را که از آقای لبه زیاتنیکف گرفته بود، با علاقه فراوان مطالعه می کرد: کتاب «فیزیولوژی» نوشته لوئیس. آن را می شناسی؟ حتی بخش هایی از آن را برای ما هم تعریف کرد. همین است تمام تحصیلاتش.

«حالا اجازه بدهید سوالی خصوصی درباره خودم بپرسم، جناب محترم. فکر می کنید یک دختر فقیر و آبرومند می تواند با کار شرافتمندانه چقدر درآمد داشته باشد؟ اگر استعداد ویژه ای نداشته باشد، حتی با کار بی وقفه هم روزی بیش از چند کوپک نصیبش نمی شود! تازه ایوان ایوانویچ کلوپستوک، مشاور دولتی ــ اسمش را شنیده اید؟ ــ هنوز دستمزد دوخت شش پیراهن کتانی را به او نداده است. بعد هم با لگد و دشنام بیرونش کرده و بهانه آورده که یقه پیراهن ها مطابق الگو دوخته نشده و کج از آب درآمده اند. و بچه های کوچک هم گرسنه اند...»

کاترینا ایوانونا در اتاق بالا و پایین می رفت و دست هایش را به هم می فشرد؛ گونه هایش، مثل همیشه در اثر بیماری، سرخ شده بود. به سونیا گفته بود: «اینجا با ما زندگی می کنی، می خوری و می آشامی، سقفی بالای سرت داری و گرم می مانی، اما هیچ کمکی نمی کنی.» حال آنکه وقتی سه روز تمام حتی تکه نانی برای بچه ها پیدا نمی شد، خودش چه می خورد و چه می نوشید؟ من همان وقت دراز کشیده بودم... خب، که چه؟ مست بودم و صدای سونیا را شنیدم. موجود لطیفی است، با صدایی آرام و صورتی کوچک و رنگ پریده و موهایی بور. گفت: «کاترینا ایوانونا، واقعا باید چنین کاری بکنم؟» داریای فرانتسونا، زن بدنامی که پلیس هم او را خوب می شناخت، دو سه بار از راه صاحبخانه کوشیده بود به سونیا نزدیک شود.

«پس چرا که نه؟» کاترینا ایوانونا با تمسخر جواب داده بود. «مگر چیز خیلی باارزشی هستی که این قدر مراقبت باشیم؟» اما سرزنشش نکنید، جناب محترم، به خدا سرزنشش نکنید! وقتی این حرف را زد، خودش نبود؛ بیماری و گریه بچه های گرسنه او را از کوره به در برده بود. بیشتر هم می خواست سونیا را برنجاند... کاترینا ایوانونا همین طور است؛ وقتی بچه ها حتی از گرسنگی گریه می کنند، گاهی بی درنگ به کتک زدنشان می افتد. ساعت شش

دیدم سونیا بلند شد، روسری و شنلش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. حدود ساعت نه برگشت. بی آنکه حرفی بزند یا حتی به کاترینا ایوانونا نگاه کند، سی روبل روی میز گذاشت. بعد شال بزرگ سبز رنگمان را برداشت، همان شال پارچه ضخیم که مال خودمان بود، آن را روی سر و صورتش کشید و روی تخت، رو به دیوار، دراز کشید. فقط شانه های کوچک و تنش می لرزید... من هم مثل قبل همان جا افتاده بودم.

«و بعد، جوان، چیزی دیدم که هرگز فراموش نمی کنم. کاترینا ایوانونا هم در سکوت به طرف تخت کوچک سونیا رفت، زانو زد و تمام عصر پاهای او را بوسید و حاضر نشد از جا بلند شود. بعد هر دو در آغوش یکدیگر به خواب رفتند... کنار هم، کنار هم... و من... مست افتاده بودم.»

مارملادوف ناگهان خاموش شد، گویی صدایش از کار افتاده باشد. بعد با شتاب لیوانش را پر کرد، نوشید و گلویش را صاف کرد.

پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «از آن زمان، آقا، به علت پیشامدی ناگوار و گزارش هایی که آدم های بدخواه داده بودند ــ دارایی فرانتسونا هم به بهانه اینکه به او بی احترامی شده بود نقش مهمی در این ماجرا داشت ــ دخترم، سوفیا سمیونوونا، ناچار شد برگه زرد بگیرد و از آن پس دیگر نمی توانست با ما زندگی کند. صاحبخانه مان، آمالیا فیودورونا، حاضر نبود چنین چیزی را تحمل کند، هرچند پیش تر خودش از دارایی فرانتسونا طرفداری کرده بود. آقای لبه زیاتنیکف هم همین طور... بله، تمام دردسر میان او و کاترینا ایوانونا به خاطر سونیا بود. اول خودش می خواست با سونیا رابطه ای برقرار کند، اما ناگهان به غرورش برخورد و گفت: «چطور ممکن است مردی به تحصیلکردگی من در یک اتاق با چنین دختری زندگی کند؟» کاترینا ایوانونا هم نتوانست از این حرف بگذرد و از سونیا دفاع کرد... و ماجرا این طور پیش آمد.

«حالا سونیا بیشتر پس از تاریک شدن هوا به دیدنمان می آید؛ کاترینا ایوانونا را دلداری می دهد و هر چه بتواند برایمان می آورد. در خانه کاپرناوموف ها، همان خیاط ها، اتاقی دارد و پیش آنها زندگی می کند. کاپرناوموف لنگ است و شکاف کام دارد؛ تمام اعضای پرشمار خانواده اش هم همین مشکل را دارند. زنش نیز چنین است. همه در یک اتاق زندگی می کنند، اما اتاق سونیا با پرده ای جدا شده و گوشه مخصوص خودش را دارد... بله، مردم بسیار فقیری هستند و همه شان شکاف کام دارند... بله.»

«صبح روز بعد بلند شدم، لباس های ژنده ام را پوشیدم، دست هایم را به سوی آسمان بلند کردم و راه افتادم تا نزد عالیجناب ایوان آفاناسیویچ بروم. او را می شناسید؟ نه؟ پس مردی از مردان خدا را نمی شناسید. مثل موم است...

در برابر خداوند همچون موم که آب می شود! وقتی داستانم را شنید، چشم هایش نمناک شد. گفت: «مارملادوف، یک بار پیش از این هم امیدم را ناامید کرده ای... اما یک بار دیگر با مسئولیت خودم تو را به کار برمی گردانم. این بار یادت باشد، حالا برو.» در خیال، خاک پایش را بوسیدم؛ در واقعیت اجازه نمی داد چنین کنم، چون مردی دولتمرد و پایبند افکار سیاسی نو و روشن بینانه بود. به خانه برگشتم و همین که خبر دادم دوباره استخدام شده ام و حقوق خواهم گرفت، خدای من، چه غوغایی به پا شد!»

مارملادوف دوباره از شدت هیجان مکث کرد. درست همان موقع گروهی از عیاشان مست از خیابان وارد شدند و صدای آکاردئونی که برایشان می نواختند، همراه با صدای نازک و گرفته کودکی هفت ساله که ترانه «هملت» را می خواند، از ورودی شنیده شد. اتاق پر از سر و صدا شد و صاحب میخانه و پسرها سرگرم تازه واردان شدند. مارملادوف بی اعتنا به آنها داستانش را ادامه داد. حالا به نظر می رسید بسیار ناتوان شده است؛ با این حال هر چه مست تر می شد، پرحرف تر می شد. یاد موفقیت اخیرش در پیدا کردن شغل دوباره جانش داده بود و گونه ای درخشش بر چهره اش نشسته بود. راسکولنیکف با دقت گوش می داد.

«این ماجرا پنج هفته پیش اتفاق افتاد، آقا. همین که کاترینا ایوانونا و سونیا خبرش را شنیدند، انگار وارد بهشت شده باشم. پیش از آن، اگر می خوابیدی یا دراز می کشیدی، فقط ناسزا می شنیدی؛ اما حالا آهسته راه می رفتند و بچه ها را ساکت می کردند: «سمیون زاخارووویچ از کار اداره خسته شده و استراحت می کند، هیس!» پیش از رفتن به اداره برایم قهوه درست می کردند و خامه را می جوشاندند! خامه واقعی برایم می خریدند، می شنوی؟ نمی دانم چطور توانستند یازده روبل و پنجاه کوپک برای لباس آبرومندی جور کنند. چکمه، جلوی پیراهن نخی، لباس رسمی؛ همه چیز را به بهترین شکل فراهم کردند، آن هم با یازده روبل و نیم.

«صبح نخستین روزی که از اداره برگشتم، دیدم کاترینا ایوانونا برای ناهار دو غذا پخته است: سوپ و گوشت نمک سود با ترب کوهی؛ چیزهایی که تا آن روز حتی خوابشان را هم نمی دیدیم. خودش هیچ لباسی ندارد، حتی یکی، اما چنان به خودش رسیده بود که انگار می خواهد به دیدار کسی برود. چیزی هم نداشت که با آن خود را آراسته کند، اما موهایش را مرتب کرده بود، یقه ای تمیز و سرآستین هایی پوشیده بود و ناگهان آدم دیگری به نظر می رسید؛ جوان تر و زیباتر شده بود. سونیا، عزیز کوچک من، فقط برای مدتی پول کمک کرده بود. گفته بود: «نمی شود خیلی به دیدنتان بیایم؛ شاید بعد از تاریکی، وقتی کسی مرا نبیند.» می شنوی؟ می شنوی؟ بعد از ناهار دراز کشیدم تا کمی بخوابم. می دانی چه شد؟ کاترینا ایوانونا که فقط یک هفته پیش با صاحبخانه مان آمالیا فیودورونا

بدترین دعوا را کرده بود، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و او را برای نوشیدن قهوه دعوت کرد. دو ساعت تمام نشستند و در گوش هم پچ پچ کردند.

«کاترینا ایوانونا می گفت: «سمیون زاخارووییچ دوباره در اداره کار می کند و حقوق می گیرد. خودش پیش عالیجناب رفت و عالیجناب شخصا به استقبالش آمد؛ همه را منتظر گذاشت و جلوی چشم دیگران دست سمیون زاخارووییچ را گرفت و او را به اتاقش برد.» می شنوی؟ می شنوی؟ بعد هم از قول او گفته بود: «البته، سمیون زاخارووییچ، با توجه به خدمات گذشته شما و با وجود آن ضعف احمقانه ای که گرفتار آن هستید، حالا که قول داده اید و از طرفی ما هم بدون شما به سختی افتاده ایم، این بار به قول شما به عنوان یک جنتلمن اعتماد می کنم.» همه این حرف ها را خودش ساخته بود، به خدا! نه فقط برای فخرفروشی؛ نه، خودش هم باورشان کرده بود و با خیال پردازی هایش دل خودش را خوش می کرد. من سرزنشش نمی کنم، نه، سرزنشش نمی کنم! شش روز پیش، وقتی تمام نخستین دستمزدم را ــ بیست و سه روبل و چهل کوپک ــ برایش آوردم، مرا عزیزم صدا کرد: «عزیزکم، عزیزکم!» وقتی تنها بودیم، می فهمی؟ تو مرا مرد خوش قیافه ای نمی بینی و احتمالا شوهر چندان خوبی هم به حسابم نمی آوری، نه؟ با این حال، گونه ام را نیشگون گرفت و گفت: «عزیزکم!»

مارملادوف حرفش را برید و کوشید لبخند بزند، اما ناگهان چانه اش شروع به لرزیدن کرد. با این حال خودش را کنترل کرد. میخانه، ظاهر فروافتاده آن مرد، پنج شبی که در بارجی پر از کاه خوابیده بود، کوزه مشروب و در عین حال عشق سوزانش به همسر و فرزندانش، شنونده را حیرت زده می کرد. راسکولنیکف با دقت گوش می داد، اما احساس ناخوشایندی داشت و از اینکه به میخانه آمده بود، آزرده بود.

مارملادوف که دوباره به خود آمده بود فریاد زد: «جناب محترم، شاید همه اینها برای شما هم مثل دیگران خنده دار باشد و خیال کنید با جزئیات پیش پا افتاده زندگی خانگی ام آزارتان می دهم، اما برای من هیچ چیز خنده داری در کار نیست. من همه چیز را با تمام وجود حس می کنم... تمام آن روز آسمانی و تمام عصرش در رویای زودگذری گذشت که چطور اوضاع را رو به راه کنم، چطور برای بچه ها لباس بخرم، چطور به همسرم آسایش بدهم و چطور دخترم را از ننگ نجات دهم و دوباره به آغوش خانواده برگردانم... و خیال های بسیار دیگری. بله، آقا، آدم حق دارد چنین رویاهایی داشته باشد. اما درست روز بعد از آن همه رویا، یعنی پنج روز پیش، عصر هنگام، مثل دزدی که در تاریکی می خزد، با حیله کلید صندوق کاترینا ایوانونا را برداشتم و باقی مانده دستمزدم را بیرون آوردم. نمی دانم چقدر بود... و حالا به من نگاه کنید! پنج روز است که خانه نرفته ام؛ آنها آنجا دنبالم می گردند و کارم را از دست

داده ام. لباس رسمی ام در میخانه ای کنار پل مصری جا مانده؛ آن را با همین لباس هایی که تنم است عوض کردم... همه چیز تمام شد!»

مارملادوف با مشت به پیشانی اش کوبید، دندان هایش را به هم فشرد، چشم هایش را بست و سنگین روی آرنجش افتاد. اما یک دقیقه بعد چهره اش ناگهان تغییر کرد؛ با شیطنتی ساختگی و تظاهر به بی باکی، به راسکولنیکف نگاه کرد، خندید و گفت:

«امروز صبح به دیدن سونیا رفتم؛ رفتم از او پولی برای یک جرعه مشروب بگیرم! هه هه هه!»

یکی از تازه واردها فریاد زد: «یعنی واقعا به تو پول داد؟» و از خنده منفجر شد.

مارملادوف، که فقط راسکولنیکف را مخاطب قرار می داد، گفت: «همین کوزه را هم با پول او خریدم. سی کوپک با دست خودش به من داد؛ آخرین پولش، تمام دارایی اش، خودم دیدم... چیزی نگفت، فقط بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد نگاهم کرد. آن بالا، در آسمان، برای آدم ها غصه می خورند و گریه می کنند، اما سرزنششان نمی کنند... سرزنششان نمی کنند! و همین بیشتر درد دارد؛ خیلی بیشتر، وقتی سرزنشت نمی کنند. سی کوپک! شاید حالا خودش به آن پول احتیاج داشته باشد، نه؟ به نظر شما چه طور است، جناب محترم؟ او باید ظاهرش را حفظ کند. این آراستگی، این ظاهر مخصوص، هزینه دارد، می فهمید؟ عطر و روغن مو لازم دارد؛ دامن های زیرین، کفش های شیک که وقتی از روی گودال آب می پرد، پاهایش به چشم بیاید. می فهمید، آقا، این همه آراستگی یعنی چه؟ و من، پدر خودش، سی کوپک از پولش را برای مشروب برداشتم! من دارم آن را می نوشم! و دیگر نوشیده ام! چه کسی دلش برای مردی مثل من می سوزد؟ شما برایم دل می سوزانید یا نه؟ بگویید، جناب محترم، دلتان برایم می سوزد یا نه؟ هه هه هه!»

می خواست لیوانش را پر کند، اما دیگر مشروبی نمانده بود؛ کوزه خالی بود.

صاحب میخانه که دوباره نزدیکشان آمده بود فریاد زد: «برای چه باید دلت برایت بسوزد؟»

فریاد خنده و حتی دشنام بلند شد؛ هم از سوی کسانی که به حرف ها گوش داده بودند و هم از سوی کسانی که چیزی نشنیده بودند و فقط به کارمند اخراج شده ای نگاه می کردند که روبه رویشان ایستاده بود.

مارملادوف ناگهان برخاست و دستش را دراز کرد، گویی فقط منتظر همین پرسش بوده است: «می گویید چرا باید دلتان برایم بسوزد؟ بله! هیچ دلیلی ندارد دلتان برایم بسوزد! باید مرا به صلیب بکشند، به صلیب، نه اینکه دلسوزی

کنند! ای قاضی، مرا مصلوب کن، اما دلت برایم بسوزد! خودم هم می روم تا به صلیب کشیده شوم؛ من دنبال خوشگذرانی نیستم، دنبال اشک و رنج می گردم! خیال می کنید این جام مشروبی که می فروشید برایم شیرین بوده است؟ ته همین جام دنبال مصیبت می گشتم، دنبال اشک و رنج؛ پیدایش کردم و چشیدمش. اما آن کس که بر همه انسان ها رحم کرده، بر ما هم رحم خواهد کرد؛ او که همه را فهمیده، تنها اوست، او هم قاضی است.

«آن روز خواهد آمد و خواهد پرسید: آن دختری کجاست که خود را فدای نامادری بیمار و گرفتار سل و بچه های کوچک او کرد؟ آن دختری کجاست که به پدر زمینی اش، آن مست کثیف، رحم کرد و از حیوان صفتی او نترسید؟ و به او خواهد گفت: بیا نزد من! یک بار پیش از این تو را بخشیده ام... گناهان بسیار تو بخشوده شده است، چون بسیار عشق ورزیده ای... سونیا را هم خواهد بخشید؛ می دانم، در قلبم احساسش کردم، همین حالا که کنارش بودم! او قضاوت خواهد کرد و همه را خواهد بخشید؛ خوب و بد، دانا و فروتن را. و وقتی کارش با همه تمام شد، ما را هم فرا خواهد خواند: «شما هم پیش بیایید؛ ای مست ها، ای ناتوان ها، ای فرزندان ننگ و رسوایی، شما هم بیایید!» و همه ما بی شرم و خجالت پیش او خواهیم ایستاد. خواهد گفت: «شما خوک هایی هستید که به تصویر جانور آفریده شده اید و نشان او را بر خود دارید؛ اما شما هم بیایید!» آن وقت دانایان و خردمندان خواهند گفت: «پروردگارا، چرا اینها را می پذیری؟» و او پاسخ خواهد داد: «برای همین می پذیرمشان، ای دانایان، برای همین، ای خردمندان، چون هیچ یک از آنها خود را شایسته این بخشش ندانست.» سپس دست هایش را به سوی ما دراز خواهد کرد و ما پیش پایش فرو خواهیم افتاد... گریه خواهیم کرد... و همه چیز را درک خواهیم کرد! همه چیز را خواهیم فهمید! کاترینا ایوانونا هم خواهد فهمید... او هم درک خواهد کرد... پروردگارا، پادشاهی تو فرا رسد!»

پس از این سخنان، مارملادوف از پا افتاده روی نیمکت نشست. به هیچ کس نگاه نمی کرد؛ گویی دیگر متوجه اطرافش نبود و در اندیشه ای ژرف فرو رفته بود. حرف هایش تا اندازه ای بر جمع اثر گذاشت و لحظه ای سکوت برقرار شد، اما خیلی زود دوباره خنده و دشنام به گوش رسید.

یکی گفت: «این هم عقیده اوست!» دیگری گفت: «از بس حرف زده، عقلش را از دست داده!» و سومی گفت: «چه کارمند شایسته ای!» و حرف هایی از این دست ادامه یافت.

مارملادوف ناگهان سرش را بلند کرد و رو به راسکولنیکف گفت: «برویم، آقا. با من بیا... خانه کوزل، رو به حیاط است. می خواهم پیش کاترینا ایوانونا بروم؛ وقتش شده.»

راسکولنیکف مدتی بود می خواست برود و قصد داشت به او کمک کند. مارملادوف از آنکه حرف می زد، هنگام راه رفتن بسیار بی ثبات تر بود و سنگین به جوان تکیه می داد. تا خانه دو سه صد قدم بیشتر راه نبود، اما هر چه نزدیک تر می شدند، ترس و آشفتگی مرد مست بیشتر می شد.

زیر لب و با اضطراب گفت: «حالا دیگر از کاترینا ایوانونا نمی ترسم... از اینکه موهایم را بکشد. موهایم چه اهمیتی دارد؟ بگذار بکشد! حتی بهتر است این کار را بکند؛ از آن نمی ترسم... از چشم هایش می ترسم، بله، از چشم هایش... سرخی گونه هایش هم مرا می ترساند... از نفس کشیدنش هم. تا به حال دقت کرده اید آدم های گرفتار این بیماری، وقتی هیجان زده می شوند، چطور نفس می کشند؟ از گریه بچه ها هم می ترسم... اگر سونیا برایشان غذایی نبرده باشد، نمی دانم چه بر سرشان آمده... نمی دانم! اما از کتک خوردن نمی ترسم. بدانید، آقا، این ضربه ها برایم درد نیست، حتی لذتی دارد. راستش بدون آن نمی توانم زندگی کنم. بهتر است همین طور باشد. بگذار مرا بزند؛ دلش سبک می شود... بهتر است... خانه همین جاست. خانه کوزل، نجار آلمانی، مردی مرفه. راه را نشان بده!»

از حیاط گذشتند و از پله ها تا طبقه چهارم بالا رفتند. هر چه بالاتر می رفتند، راه پله تاریک تر می شد. نزدیک ساعت یازده شب بود. با اینکه تابستان در سن پترزبورگ شب کاملا تاریکی ندارد، بالای پله ها تقریبا هیچ چیز دیده نمی شد.

در کوچک و چرکینی در بالای پله ها نیمه باز بود. اتاقی بسیار فقیرانه، به طول حدود ده قدم، با ته مانده شمعی روشن شده بود و از آستانه در می شد همه آن را دید. اتاق آشفته بود و تکه های جورواجور پارچه و لباس، به ویژه لباس کودکان، همه جا را پوشانده بود. در دورترین گوشه ملحفه ای پاره آویخته بودند که احتمالا تختخواب پشت آن قرار داشت. جز دو صندلی و مبل راحتی که رویه چرمی آمریکایی اش پر از سوراخ بود، اثاث دیگری نداشتند. روبه روی مبل، میز آشپزخانه ای قدیمی و رنگ نشده قرار داشت که روی آن چیزی نینداخته بودند. کنار میز، ته مانده شمعی از پیه در شمعدانی آهنی می سوخت. ظاهرا خانواده اتاقی جداگانه داشتند، نه بخشی از یک اتاق؛ اما در عمل اتاقشان بیشتر به راهرو شباهت داشت. در اتاق های دیگر، یا بهتر است بگوییم کمدهایی که خانه آمالیا لیپه وکسل به آنها تقسیم شده بود، نیمه باز بود. از آنجا فریاد، همهمه و خنده به گوش می رسید؛ انگار عده ای ورق بازی می کردند و چای می نوشیدند. هر از گاهی هم حرف های بسیار رکیک و بی پرده ای شنیده می شد.

راسکولنیکف بی درنگ کاترینا ایوانونا را شناخت. زنی بود نسبتا بلندقد، باریک اندام و خوش قامت، اما به طرز هولناکی لاغر شده بود. موهای قهوه ای تیره و زیبایی داشت و گونه هایش از تب سرخ بود. در اتاق کوچک بالا و پایین می رفت و دست هایش را بر سینه می فشرد؛ لب هایش خشک بود و نفس هایش با بریدگی و اضطراب

بیرون می آمد. چشم هایش مثل چشم تب داران می درخشید و با نگاهی تند و بی حرکت اطراف را می پایید. چهره بیمار و هیجان زده اش که آخرین شعله لرزان شمع بر آن می تابید، منظره ای دردناک داشت. راسکولنیکف سنش را حدود سی سال حدس زد و با خود اندیشید که او چه همسر نامتجانسی برای مارملادوف است.

کاترینا ایوانونا صدای آنها را نشنیده بود و متوجه ورودشان نشده بود. غرق فکر بود و گویی نه می دید و نه می شنید. هوای اتاق سنگین بود، اما پنجره را باز نکرده بود. از راه پله بوی تعفن می آمد، ولی در رو به راهرو نیز بسته نبود. دود غلیظ تنباکو از اتاق های داخلی می آمد و او پیوسته سرفه می کرد، اما در را نمی بست. کوچک ترین فرزند، دختری شش ساله، روی زمین جمع شده بود و سرش را به مبل تکیه داده و خوابیده بود. پسری یک سال بزرگ تر در گوشه اتاق ایستاده بود و گریه می کرد و می لرزید؛ احتمالا تازه کتک خورده بود. کنار او دختری نه ساله، بلند و لاغر، با پیراهنی نازک و پاره ایستاده بود؛ شنل کشمیری کهنه ای روی شانه های برهنه اش انداخته بود که دیگر برایش کوچک شده و به زحمت تا زانوانش می رسید. بازوی لاغرش، مانند چوبی باریک، دور گردن برادرش حلقه شده بود. می کوشید او را آرام کند، چیزی در گوشش زمزمه می کرد و هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد تا دوباره هق هق نکند. هم زمان، چشم های درشت و تیره اش که از لاغری و ترس صورتش درشت تر به نظر می رسید، با نگرانی مادر را می پایید.

مارملادوف وارد اتاق نشد؛ همان دم در به زانو افتاد و راسکولنیکف را جلوتر از خود راند. زن با دیدن غریبه ای لحظه ای از فکر بیرون آمد و بی تفاوت رو به او ایستاد، انگار می خواست بفهمد برای چه آمده است. اما ظاهرا به این نتیجه رسید که او قصد رفتن به اتاق بعدی را دارد و برای رسیدن به آنجا باید از اتاق او بگذرد. دیگر به او توجهی نکرد و به سوی در بیرونی رفت تا آن را ببندد، ولی همین که شوهرش را دید که جلوی در به زانو افتاده، فریادی ناگهانی کشید.

با جنونی آمیخته به خشم فریاد زد: «آه! برگشته است! جنایتکار! هیولا! پول ها کجاست؟ در جیبت چیست؟ نشانم بده! لباس هایت هم عوض شده! لباس هایت کجاست؟ پول ها کجاست؟ جواب بده!»

شروع کرد به گشتن جیب های او. مارملادوف با فروتنی و فرمانبرداری هر دو دستش را بالا برد تا کار بازرسی را آسان کند. حتی یک پول سیاه هم همراهش نبود.

زن فریاد زد: «پول ها کجاست؟ خدای من، همه اش را نوشیده؟ دوازده روبل نقره در صندوق مانده بود!» با خشم موهای او را گرفت و کشان کشان به داخل اتاق برد. مارملادوف هم با اطاعت، روی زانوهایش می خزند و کار او را آسان می کرد.

در حالی که موهایش را این سو و آن سو می کشیدند، فریاد زد: «این هم تسلی من است! این کار درد ندارد؛ به راستی تسلی است، جناب محترم، تسلی!» حتی یک بار پیشانی اش به زمین خورد. کودکی که روی زمین خوابیده بود بیدار شد و به گریه افتاد. پسرک گوشه اتاق دیگر نتوانست خودش را نگه دارد؛ از وحشت لرزید و جیغ زد و با ترسی شدید، نزدیک به حمله عصبی، به سوی خواهرش دوید. دختر بزرگ تر هم مثل بید می لرزید.

زن بیچاره با نومیدی فریاد زد: «همه اش را نوشیده! همه اش را! لباس هایش هم رفته! و بچه ها گرسنه اند، گرسنه!» و در حالی که دست هایش را به هم می فشرد، به بچه ها اشاره کرد. «ای زندگی نفرین شده! و تو، مگر خجالت نمی کشی؟» ناگهان به طرف راسکولنیکف برگشت. «از میخانه آمده ای! با او مشروب خورده ای؟ تو هم با او نوشیده ای! برو بیرون!»

جوان بی آنکه کلمه ای بگوید، شتابان به سوی در رفت. در داخلی کاملا باز شد و چهره های کنجکاو از لای آن سرک کشیدند. صورت های زمخت و خندان، با پیپ و سیگار، و سرهایی با کلاه، در چارچوب در به هم فشرده شده بودند. کمی عقب تر، کسانی را می شد دید که با لباس خواب های باز و پوشش های نامناسب نشسته بودند؛ برخی ورق در دست داشتند. بیش از همه از این صحنه سرگرم شده بودند که مارملادوف، در حالی که همسرش موهایش را می کشید، فریاد می زد این کار برایش تسلی بخش است. چند نفر حتی وارد اتاق شدند. سرانجام فریادی تیز و ناخوشایند بلند شد؛ آمالیا لیپه وکسل خودش بود که از میان جمعیت راه باز می کرد و به شیوه خودش می کوشید نظم برقرار کند. برای صدمین بار با ناسزا تهدید کرد که زن بیچاره باید فردا اتاق را خالی کند.

راسکولنیکف هنگام بیرون رفتن فرصت کرد دست در جیب ببرد، پول های خردی را که در میخانه در ازای روبل خود گرفته بود بیرون آورد و بی آنکه کسی متوجه شود روی لبه پنجره گذاشت. بعد، در راه پله، پشیمان شد و خواست برگردد.

با خود گفت: «چه کار احمقانه ای کردم! آنها سونیا را دارند و خودم به این پول نیاز دارم.» اما به یاد آورد که دیگر نمی تواند پول را پس بگیرد و به هر حال هم نمی توانست آن را از آنها دریغ کند؛ پس دستش را تکان داد و به سوی محل اقامت خود راه افتاد. در خیابان با خنده ای تلخ گفت: «سونیا هم روغن مو می خواهد؛ چنین آراستگی

ای هزینه دارد... هوم! شاید خود سونیا هم امروز ورشکسته شود؛ همیشه خطر دارد، وقتی دنبال شکار بزرگ می روی... وقتی برای طلا کندوکاو می کنی... فردا ممکن است همه شان، جز پولی که من دادم، حتی یک تکه نان هم نداشته باشند. زنده باد سونیا! چه معدن پولی برای خودشان پیدا کرده اند! و چطور دارند از آن بهره می برند! بله، خوب هم بهره می برند! برایش گریه کرده اند و حالا به آن عادت کرده اند. انسان به هر چیزی عادت می کند، این موجود پست!»

در فکر فرو رفت.

پس از لحظه ای اندیشه، ناگهان فریاد زد: «اما اگر اشتباه کنم چه؟ اگر انسان واقعا آن موجود پستی نباشد که من فکر می کنم؛ منظورم انسان به طور کلی است، تمام نوع بشر؟ آن وقت همه اینها فقط پیش داوری است، ترس هایی ساختگی و بی پایه؛ هیچ مانعی وجود ندارد و همه چیز همان طور است که باید باشد!»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب